

Acc no - 1240.

Acc. no = 1240

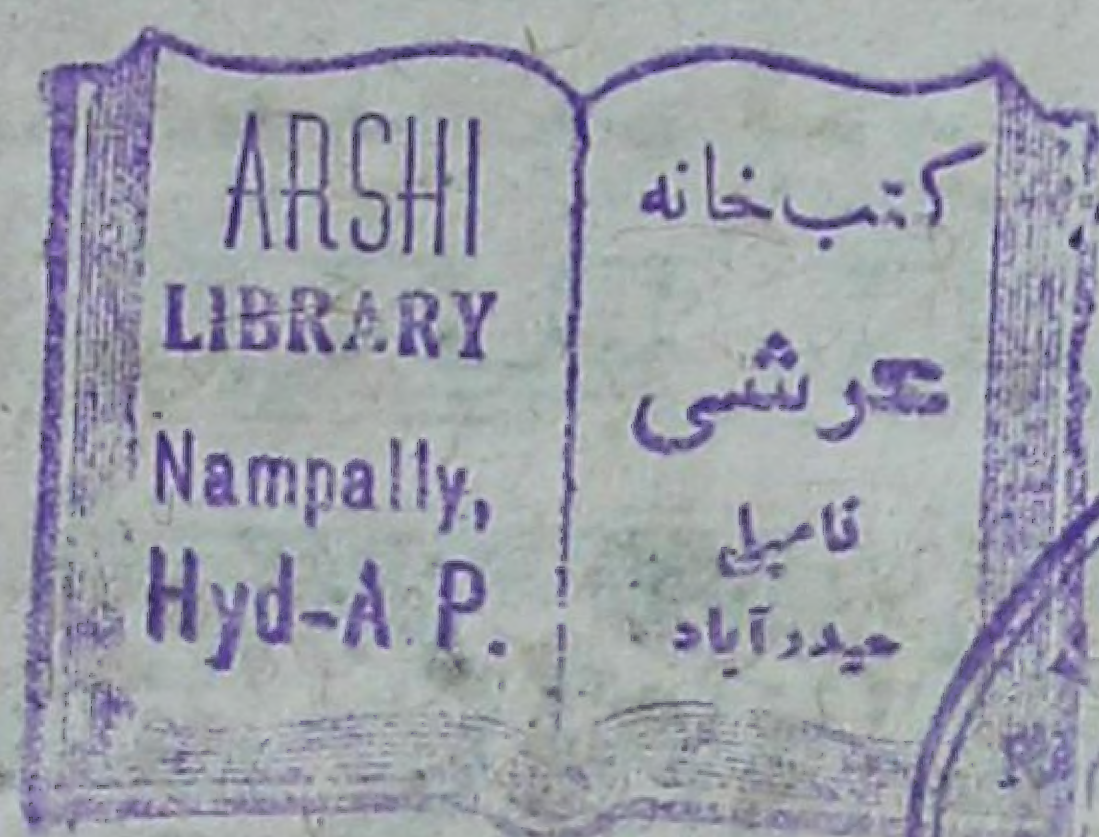
وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

حسباً بحکم مہر ذیل مطبع کثیر النافع المسع بسطان المطابع



بانتظام کتب خانہ قبول الدروس مرزا محمد محمد یعقوب خان بہادر قبول

مَطْبَعُ مَسْکُوتِ مِصْرَ
مُطْبَعُ مَسْکُوتِ مِصْرَ



بسم الله الرحمن الرحيم

۲
حمد و ثنای نامحدود و شکر نامعدود سزاوار صانعی است که بیک
کن نقشه دو کون پرداخت و درود و تحیات نامیات سیدی را که
بیک انگشت معجزه ناقص مراد و نیم ساخت و سلام زاکیات نثار
حیدری را که بیک ضرب تیغ و سر آوازه ولایت در ملک هر دو عالم
انداخت و انواع جواهر و اهر بجز و کون ایثار آل و اولاد ایشان باد
چشن گوید غواص دریای سخن سازی اہلی شیرازی که روزی در محفل
صف نشینان بارگاہ حقیقت و بزرگان خرد و دان کارگاہ طریقت برسم بیت
حاضر بودم که سخن در وصف فارسان میدان معنی و زور و آرا
کمان دعوی می گذشت از آن جمله تعریف مولانا کاتبی گردید که
دو کمان دعوی از قوت بازوی طبع انگینہ و بر سر بازار سخنوری آویخته
یکی مجمع البحرین و یکی نسخه تجنیسات و پہلو انان عرصہ سخن با قوت بازوی

بازوی طبیعت و زور آزمائی فکرت از ان هر دو کمان سر و مانده
 و در مانده اند این فقیر گوشه نشین با وجود شکستگی مزاج و دختگی
 کار بی رواج چون طبع فضول داشت غیرت آورده گفت که از قوت
 بازوی بهسم خود می یابم که این هر دو کمان را در قبضه فکرت در
 آورده بیک حمله هر دو را گوشش تا گوشش چنان بکشم که آوازه
 زده و تحسین از هر گوشه بر آید چون این نکت ادا کردم بعضی از اهل
 تعصب فتنه اینک میخندند و در دامنم آویختند که این دعوی نیست غیر
 لاف و گزاف والا اینک کسان و اینک مصاف همدران وقت
 متوجه شدم و طرح این نسخه انداختم چنانچه مجمع البحرین و نسخه
 تجنیسات یکجا جمع آوردم و با وجود این تکلیف لزوم مالا یلزم ذوقان
 بهسم لازم آن نمودم بطریقی که اگر در وقت ابله نسخه تجنیسات خوانند
 بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن که بحر مل سدر
 محذوف است جواب آن باشد باز یادی صنعت ذوقان ذوقان
 و اگر در وقت ابل مجمع البحرین او خوانند بروزن مقتعلن
 مقتعلن فاعلاتن که بحر سدر سدر سدر مطوی مکفوف
 است و بحر مل سدر سدر در تحت اوست جواب آن باشد
 باز یادی صنعت تجنیسات و دیگر التزامات که در ان دو نسخه
 نیست بهمت حضرت شاه اولیا که صاحب قبضه اصحاب فن
 و سر حلقه ارباب سخن اوست این مقصود بحصول و این
 مامول بحصول پیوست و این نسخه موسوم گشت به سحر حلال
 و بحر سدر ولی المستعان رب العالمین و الصلوة علی محمد خاتم النبیین*

بخشی صلواتی که بر این بزم
 و خاک درخت ازین بزم
 که می گفت درختی که پیش از تو
 خاک در گناه از پیش او
 سلام ای نامزد ایمان در راه
 و یکبارگی که بر تو ایستاد

بنام خود مین کردی آراسته نمودی
سکه این نام زده است یعنی جان را
شیاطین تسلط کرده است که نام تو
که سوزنده بال پیوسته ای و غیره

که از آنرا که در این کتاب
معمول است که در این کتاب
ماضی است که در این کتاب
گذشته است که در این کتاب
معنی است که در این کتاب
اول در این کتاب

و منی آن دو فتح علی محمدی
سپید در سبزه ای است
شاهای خاندانی است
سرخ جوی ماه و پنج در خه
سرخ می رود افسران است
سرخ می رود افسران است
آرامی که ای غفلت
آرامی که ای غفلت

بسم الله الرحمن الرحيم

ای همه عالم بر تو بشکوه
نام تو زان بر سر دیوان بود
شد بتو سر دفتر جان نامزد
خواست دل از خانه ششدر کشاد
با که درین بسمه باب آمده
از ده دندان سین شانه ساخت
هر الف ازاده از دلبر می
طره لاش شده دور از قصور
چشمه ها آمده جو یای مهر
را می دل آرا همه از رای اوست
غنچه عایش دل و جان را
ماهی نون کشتی دریا و جود
یا که درین نادره گویا شده

شوکتِ خاکِ درِ تو بشکوه
کاتش بال و پر دیوان بود
نام تو خود سکه بران نامزد
نقطه بسم الله از ان در کشاد
بانی فتح از همه باب آمده
بازوی دین را قوی این شانه ساد
در رهش افتاده از دلبری
مائل او کیسوی حور از قصور
منبع جوی مه و دریای مهر
راحت دلهما همه را می اوست
دید درین آدم و آنرا بهشت
در خورا و بخشش آلا وجود
مرکز نه دایره گویا شده

[illegible]

حلقه میم است بران خاتمت

دارد از آن حلقه جهان خاتمت

در لوحه

اسی که بر اسرار تو دانا گشتند
 کیست درین مرحله تا آخرت
 چون همه زانندیشه خود واپسند
 کی کند ادراک تو حاصل خرد
 لطف تو بخشنده تخت از تو تخت
 یافته از لطف تو جنت نعم
 بخشش تو نعمت گنج روان
 تا شدی از بنده دین رخساره
 کلین تن را دهی از جان نوا
 نعمه شوق دل عاشق است
 بنده بی عشق تو مردار زن است
 در مکش از کرده بد روز ما
 از ما کناه ما کرده بد ای از ما

کی رسد از عقل کس آنجا کند
 رهرو اول شده تا آخرت
 کی بود اندیشه ات از ما ^{انجام تو} پسند
 فهم کی این عشوۀ باطل ^{و نه چاره} خرد
 یوسف از آن رایت بخت از تو ^{خست}
 قمر تو لا گفت و رحمت ^{کرده} نعیم ^{قبله}
 رنجش تو علت رنج ^{ایجاب} روان ^{جان}
 یافت صد راحت ازین ^{دنیای} رجگاه
 بلبل دل را رسد از جان ^{آواز} نوا
 آمده زان پرده عشاق ^{نام پرده} رست
 بهتر از آن معیسم و در ^{چینه} دار زن
 شب مکن از میست خود ^{شب مکن} روز ^{از میست ای} مارا

مناسبات

یارب از حسان نظر از ماتاب
چون و بد حسان تو رحمت نشان
لطف تو بخشنده و جان مستحق
ما هم به بیچاره و سرگشته ایم
لطف کن از رحمت امید بخش
گر کنی آمرزش مفسد رو است

دوزخ عصیان دگر از ماتاب
آتش قهر از غم رحمت نشان
شد دل و جان همه زان سختی
دانه جرم از همه سرکشته ام
تا رسد از نعمت حاوید بخش
بر در تو راج و کاسد رواج

[illegible]

[illegible][illegible]

دشمن او در ره دین اگشت زار
ساخته در کاشن ^{ای غلام هزار}
مستی او در دل دریاکشان
کافت از آن سنبله برگسروش
برزده او بر سر خور پای قدر
روز امید و شب آن کوتاه است
خصمی از خار غم افتاده حواری
بیشتر از حاصل گردون نمان
به زن دین کرده کم آهنگ او
یافته آب و گل از وانس و جان

در خطاب بنین بوس کوید

ای شده در خانه جان منزلت

ای شده مهر رخ تو زین چرخ

مهر تو از زنده بعیت سز بود

چشمه خور طلعت خورشیدان تو

طلعت تو صورت مهر گریست

رویتو آینه خورشید تاب

دورم از ان آتش خورشید

بروزت این شهره مسکرم بنهاد

البارشمن سخن از مدحت است

از سه خان تو شک خاست

نامت دخت محمد کماله لوشی

گفت تو خامه او بار رسو

پیشگیری خدا ۱۲

اینکه از آنکه می باشد

کے آئینہ نو

هر که بر آب دید از جاس درود

میرزا یزدرو و همایون
الک

سید و الاہر ان سر

بهر وقت آمدن همراه من
با خدا

سرور شاه همه کو صلح در است

پیچ و دی آن ره بر جان برسد

خانه جان یافته زان منزلت

چرخ ازان آمده در عین چرخ

یوسف از آن بندگی بیعت بود

یوسفی و صفوت رخشان تو

خونی تو دیگر و شان دیگر است

می برد از دژ نوین کتاب

اگرچه ازان آئینه تابنده ام

خشت در آن شوق تو بالهر بنهاد

طوبیٰ شکر شکر از مدحت مست

و اتم از ان مرغ شکا خواست او

مرغ تو گفت و عشق و

خانم داروغه نامه او و اسرار

عالمی و مشرقی

[illegible]

کتابخانه

تا انچه در دست من است

ما دید از روی تو هر یک از این

کتابخانه عمومی

همین اردو ظاهر و همراهی

در صف جناب اربعمه و صدر
۱۲ در صف

السفر آمده را آن برسد

بدره
بیج آل قریب
و سیکان آن ای
ایران
دیکار
الکازا
ای فز
یک نون
اندی
مختل
از فرموده اول
دی کرد
استوار
له ای

جوهر او کو هر حق آفرین
 مردم نورانی این ارض ^{سیدالکنته} عین
 یافته عزت فلک از شادین
 گوهر او یافته درج شرف ^{شاه دین}
 واقف دل آتش دین در سجود
 با سک او تا شده دشمن مزید
 مرغ دل از خرمن او دانه چید ^{کننده زیادت}
 چون علی اندر ره دین راه بر
 شد دل و جان بنده روی حسن ^{راه غا}
 دید حق اندر دم تر بان حسین
 از دل غم زیده زین العباد
 باقر حق بین که شد او حق شناس
 جعفر صادق ^{بسم} از آلا ^{شناسند} یثا
 موسی کاظم ^{آلای شاه} شیخو بنیاد
 قبله هشم علی آن زهر نوش
 ره و تقوی تقی آن پاک دل
 خازن حق شد تقی از حلم و داد
 عسکری آن سر و خیل بشر
 سکه مهدی زند آخر زمان
 پیر و ایشان شود در آنجهان
 هر که سراندر ره پاکان شدست

باد بران سطر حق آفرین
 بر همه شان سجده ^{ستایش} او فرض عین
 دعوی او را ملک از شادین ^{نهایت}
 اختر او یافته برج شرف
 شد همه جا حافظ این در سجود
 دوزخش انداخته ^{بود} بل من مزید
 بلبل جان هم کل از ان خانه چید
 نیست جز آل ^{تکلیف} علی این راه بر
 سطر خلق خوشش و خوی حسن
 یافته از عالم تر بان حسین
 یافت ^{قرب نسبت} غم زیده زین العباد
 معنی او از همه روح شناس ^{طراک چشم}
 خاطر او شسته از آلا یثا
 آنکه سراندر ره ^{آلایش} بنیاد
 کش شده در ساغر جان زهر نوش ^{از نهادن}
 شسته از آلا یثا جان پاک دل
 گوهر حسنی شده از علم و داد ^{نهایت}
 در دل او نامه سیل بشر ^{بدل}
 بر عددی دین کند آخر زمان
 رخس دل اندر صف مردان جهان
 خاک ره اندر ره ^{جهان} پاکان شدست ^{از امر}

هر که شد او ساکن این خاندان
ساقی از ایشان هم ایشان فرای

حاجت او حاصل ازین خاندان
قدر من از همت ایشان فرای

در موعظت

ساقی از ان شیشه منصور دم
خواهی ازین نادره گوگر مقال
آتش از می فلک اندر روان
یک نفس ای مونس من کوشدار
مرتب داند همه شیدا نشست^{بشود}
نامه من کادمه یکسر بلاغ^{بلاغت}
در صف طاعت بود اکثر صفا^{صفا}
هر که شد از طاعت حق بیشتر
بسته بی قیمت و میر اجل^{سید دار}
بیشتر از مرگ خود ای خواجه میر^{بزرگ}
از پی گور آمده بهرام گور^{فناکن خود را}
خواجه در ابریشم و ماد در کلیم^{که اگر بختی نام}
دانه امید در این خانه کار^{بخت}
پر کن این تخت جان خانه گیر^{لاش}
هر که شد این خا دم او گویر پای^{شمار}
زودترین وادی و صحرانورد^{دشانه}
چرخ کی اندر سر غمخوار است^{کن}
هر ره حق گر شوی از ره روان^{غور}

در رگ و در ریشه منصور دم
زانش می کن دم او گر مقال
تا شود این نکت چون زردا
گوهری از مجلس من گوشتدار
دین سخن اندر دل شیدا^{نگار}
حق شمر آن نامه و شمر بلاغ^{بلاغت}
بیشتر از عقد صف اندر صفا^{صفا}
فیض وی از رحمت حق بیشتر
هر دو شد افتاده تیر اجل^{سید دار}
تا شوی از ترک خود ای خواجه میر^{بزرگ}
پیش دل و خوش تو بهرام گور^{بهر}
عاقبت ای دل همه یکسر کلیم^{کلیم}
کادمه جاوید از ان خانه کار^{کار}
مهره تن و اکن و آن خانه گیر^{خانه}
بر کش از دل غم او دیر پای^{دیر}
ز آنکه نه خارش بود از ما نورد^{نور}
رحمت او بر سر غمخوار است^{رحمت}
یوسف جان بر کشتی از چه روان^{زلف}

که مراد از این است
قدس است ای خاندان
دوازده ماهه زیاده است
از ان الخ ای ساقی
منصور دم کوشدار
این سخن از ان شیشه منصور دم
نادره گوگر مقال
آتش از می فلک اندر روان
یک نفس ای مونس من کوشدار
مرتب داند همه شیدا نشست
نامه من کادمه یکسر بلاغ
در صف طاعت بود اکثر صفا
هر که شد از طاعت حق بیشتر
بسته بی قیمت و میر اجل
بیشتر از مرگ خود ای خواجه میر
از پی گور آمده بهرام گور
خواجه در ابریشم و ماد در کلیم
دانه امید در این خانه کار
پر کن این تخت جان خانه گیر
هر که شد این خا دم او گویر پای
زودترین وادی و صحرانورد
چرخ کی اندر سر غمخوار است
هر ره حق گر شوی از ره روان
حاجت او حاصل ازین خاندان
قدر من از همت ایشان فرای
در موعظت
در رگ و در ریشه منصور دم
زانش می کن دم او گر مقال
تا شود این نکت چون زردا
گوهری از مجلس من گوشتدار
دین سخن اندر دل شیدا
حق شمر آن نامه و شمر بلاغ
بیشتر از عقد صف اندر صفا
فیض وی از رحمت حق بیشتر
هر دو شد افتاده تیر اجل
تا شوی از ترک خود ای خواجه میر
پیش دل و خوش تو بهرام گور
عاقبت ای دل همه یکسر کلیم
کادمه جاوید از ان خانه کار
مهره تن و اکن و آن خانه گیر
بر کش از دل غم او دیر پای
ز آنکه نه خارش بود از ما نورد
رحمت او بر سر غمخوار است
یوسف جان بر کشتی از چه روان

بر دل تو نیست تن این جاماست
یکمرت آراسته حق چون پرمی^{اتی جامه}
بگذر این سپکر و بینایش
رهن مردان شده شیطان^{بنا} ل
کی بود این ملک جان بخدو
مردگر آخر کم از آن رهن^{شهر} ست^{بنا خد تو}
دور کن از آینه^{شیطان} مرد و در^{را}
گر نهی آن آینه^{پادشاه} آید ز دود^{پادشاه}
نفس تو چون خر همه سودر چهرست
با همه این دعوی شهبازیت^{چرخین}
جان شده از حرص تو بجان دراز
سر بسر از لقمه^{در حق} آز می دمان^{بیقرار}
مرغ تو تا قوت بازیش^{حرص} هست
جا اگر اندر ته غارت^{مجا دارد باز} بود^{قوت}
شد بد و نیک همه کس^{سوراخ کلان} در گذر^{۱۲}
در تن بیکانه و بر جان خویش
گرچه شد این ره روی آسان^{آفرین} نما
می کند اینها همه توفیق^{نابیند} ست^{را}
اہلی ازین غم که کم آمد بدست^{درست}
کی شد ازین خوان دل فروداش^{جو} جو
نیست کز از نعمت جان بحساب

در کمال

بگسل ازین جامه و اینجامایست
تا تو سوی صانع نیچون پرمی
غلغل فی منکر و بینا^{از پیرین} میشش
کوش دی از کوشش حسان مال
کردل ما بر کند آن^{بچند} یو
مردنی کان ناکس^{بچند} گمره زن^{دیت} ست
ره مده از روزنه مرد و در^{۱۱}
زنک غم از آینه شاید ز دود^{۱۱}
آبوی جان در پی این خر چهرست
میدد این روبه^{۱۱} ره بازیت^{۱۱}
کشته ازین رشته دامن دراز^{۱۱}
فکر کن از لقمه بازی دمان^{۱۱}
و سوسه هم قوت بازیش^{۱۱} هست
و سوسه اندر ته غارت^{۱۱} بود^{۱۱}
از بد و نیک همه کس^{۱۱} در گذر^{۱۱}
ما حق و حق دان همه دشان^{۱۱} خویش
نی تو درین ره روی آسان^{۱۱} نما
دولت عقبی همه توفیق^{۱۱} ست^{۱۱}
ناخوشی حال تو هم خود بدست^{۱۱}
شکر کن امروزش^{۱۱} فرداش^{۱۱} جوی^{۱۱}
زهره اندر تن آن^{۱۱} بچسب^{۱۱}

امشب از آن ساغری مایه بخش
سحق از محفلستان طلب
در محلی کاش ایمن فروخت
صد مجلس پرده در آن صد حال
حق بی آن پرده در آن خفته کرد
دیده پیغمبر ازین دیده است
کرز تو الهام بدان جانچی
صاحب جیش در پیمان باز
هر چه از آن پرده اشعار یافت
سه بی و کوب دین اهل بیت
قافیه سنجان همه عیسی دهند
طائر فرخنده معنی ^{دما} بر اند
پیش رو از لشکر و ^{ای بر معنی دارند} ساخت
کاتبی آویخت و محکم گشتان
مجمع بحرین در آن یادگار
فلک صاحب خرد آهو شکار
بازوی من ساخت و آهنگان
مجمع بحرین و ^{آهنگ} افشان دو بحر
قافیهین البسته گفتند و ^{در بیان} ز
ساخت آن قبضه داد دست کش
هر یک از آن احسن و جوهر ^{در هر یک} یک

کش برد از تو دل بی مایه بخش
از دل شیخ از دل مستان طلب
جان دل تن از پی ^{طلب} دیدن فروخت
جز نبی انجاره کس خود محال
دیده الهام در آن رخنه کرد
ز آینه آن آینه بین دیده است
محرم رازست در انجانبی
می دهد از وی خبر الهام باز
عکسی از الهام در اشعار یافت
سایه وحی نبی این اهل بیت
وز دم خود جان پی احیا دهند
جانب عرش از پر دعوی پرند
تیغ چه بالا و چه پست ^{می بریند} ساخت
کامده در قبضه ^{بسته} رستم گمان
فسخه تجنیس شد آن یادگار
کرده از آن هر دو صد آهو شکار
ختم شده هر دو یک آهنگان
جامع تجنیس در آن ^{آهنگ} و آن دو بحر
با هم که حسن همه گفتند و ز
رستم ازین معرکه کو دست کش
کی شده بحیاطه و گوهر ^{کار بکنند} یک

تجنیس

گر کل او یافته بلبل هزار
سختی ایگان در رویت بود
بازوی من کسوت پشمینه داشت
ماندم و تن بسم در خیر شاد

گلشن من دارد از ان کل هزار
سختی من از آن در رویت بود
پنجه من کسوت پشمینه داشت
همت شاه این در خیر شاد

در مدح حضرت خاتون سلیمان

ساقی از این جوهر آرام سوز
آتش دل خاسته فریاد رس
دادگر این ساقی دوران ما
با همه اورا شکر آبی بود
کر سگ شاهی گسل از همزمان
بنده شه را غم و دردست هیچ
در پی کامی همه زان خاندان
شاه دل آزاده فرخنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب
خطبه اشنی عشر انداخت طرح
پاک شد امروز از آنها دیار
خطبه اش آتش زده در خردان
ای شه فرخنده فرخ شربت
پیش و پس از اسم تو اسم علی است
ملکت دین کشور بنیاد تو
حکم تو بر فتنه و شر عادل است

کافکند اندر سرم آرام سوز
هم ز تو دل خواسته فریاد رس
در دشت از باقی دوران ما
باشه کوثر مگر آبی بود
بر در شاه ای دل از همزمان
صاحب صد عالم و دردست هیچ
این شه غازی هم از ان خاندان
کز ازل آن آیت فر خوانده زاد
خورده از و گوهر خورشید تاب
سکه باطل همه او ساخت طرح
گم شده گوره سوی آنها دیار
سکه او بر گل و بر خردان
کلت شرف ایزد همه بر رخ سر
صومعه از جسم تو اسم علی است
قصه عدل از سر و بنیاد تو
شاهی و در حکم تو شر عادل است

در مدح حضرت خاتون سلیمان

در مدح حضرت خاتون سلیمان

۱۳

در مدح حضرت خاتون سلیمان

در مدح حضرت خاتون سلیمان

ای تازیانی
کهن سکن این
دوداره
و تازیانی
در مسم

رشته عدل رگ دین یک نخست
 در دل بیکانه و خویش آه
 کی دل او مال چرخ آمدی
 کاسه پر خون شدی از بهم تو
 گر چه بر افراخته بستغلا^ف
 میل و ش از شعله و بر تابش
 دیده بدر اکند آن میل میل
 برقی و آن پیش تو القصه^{ای} گاه
 ز آتش تو سوخت^{ای} الکه جو برق
 بار تو از قید شد^{ای} شاه ما
 شیر دران معرکه ز اندیشه زار^{بار دیگر}
 مانده جا خالی از ان نیم گز^{لاغر}
 ریشه از دشت در انجا نماند
 در نه که آموخت صفدر کلنگ
 از همه روین تن و شیر افکنی^{الیه}
 لاشه شیران شده شه راسکار
 جامه جان عدو از کین درم^{او به تو}
 هستم ازین در سکی و تازیم
 در ره جان دیده بنیاستان^{بنیاستان}
 یافته زان خرمن فیروزه رنگ
 خرمن عمر عدویت برده باد^{مراد از آسمان}

اسی کو - برود ۱۴

اسی دشمن کہ کاہست سوختہ پیوست (۱۷)

بنی استغلاز

در شکر نعمت ادا می خدمت و نعمت

ساقی از اقبال تو ما سر خوشم
بر غم ما چون دل رحمت بود
مست تو گر چیه شیر آب خورد
شکر تو دل کردش آزاد گیت
دل بود از نعمت او کام بخش
کام دل از نعمتش انعام شد
با همه کس خلق دی انسان بود
ای بتو از رحمت حق صد کرم
بر فلک از بهمت خود صاعدی
نام تو از غایت حرمت معین^{بالا رفته}
قاضی اسلامی و قاضی نشان
ظاہر از الوار تو اطار^{قاضی} دین^{نشانده}
رحمت حق وارد عدلت بود
خشم تو چون صاعقه سوزان بود^{عدل کردن}
میبت تو چون همه جا شایست
صد تو گر آله حکمت بود
سالمت از در طلب ارجین کند
نظم تو از مدحت شعری افزون
نثر تو طغیان کند از منسیات^{معتد}
خط تو سرد فتر یا قوت شد

وز منی افضال تو یکسر خوشم
 رحم تو هم داخل رحمت بود
 جرعه او غنچه سیراب خورد
 از حق تو کردش آزادگیت
 خلقی از و داد از انعام بخش
 خاصه که بخش آنعام شد
 بهتر از آن ذات گرامی انسان بود
 سامعه بی وصف تو گوید کرم
 صاعد و در ظل تو صد صاعدی
 با همه از غایت همت معین یاری
 میدی از حالی و ماضی نشان دگر
 کم نشد ایشار تو از و از دین
 قوت دین شاید عدلت بود
 آتش میلست همه سوز آن عدل تو گواه
 کم کسی از بیم تو با شادست
 کردن او در ته حکمت بود
 روی تو مقبل عجب ارچین کند
 صفوتش از صورت شعری فزون
 پیش تو سبحان بود از مناسبات
 صفوت او جوهر یا قوت شد

[illegible]

در ره صد مسجد و دیر از تو خیر
کی حق تو می برم ^{ایست} الحق ز یاد
تا بود این خانه ^{از یاد} محکم بپای

بانی خیری بود غیر از تو خیر
عمر تو می بایدم از حق ^{نیست} زیاد
بر سر ما و سر عالم ^{جهان} نایبای

آغاز داستان

ساقی از الطاف تومی در گفست
می برد آب دل ریشم خمار
شیره تاکم ده و بین شور ما
خوانده ام از دفتر صاحب دلا
حرف من از وادی رو نشنو
قصه شامشهی از حد زنگ
کی لقب از خانه و کوی کیان
ملک خود آراسته از جاه خویش
شکر او تا خسته در کارزار
زیر بر او خاک در آن پایمال
آمده زان سیم و ز آتش پست
زوبت سکین دل بی باک زاده

در تفت دل دجله خوی در تفت
مرهم ریشم شود و پشم خیار
تا همه شیرین کنم این شور ^{نم از}
کوش کن ای دلبر صاحب دلان
تا کنز این بادیه رو نقش ^{نقش نو}
تیغ وی از خون همه در خند ^{نقش نو}
بنده با حق شده خوی کیان
واقف بیکانه و آگاه خویش
دشمن خود ساخت در کارزار
سوده بر افلاک سرازیر ^{دخوار} یا مال ^{لاغر}
آتش پروانه در آتش ^{افراز مالیدن} پست
گوهری از قطره خود پاک زاد

در صفت دختر که کل نام داشت

ساقی ازان می که به از تازه کل
گرمی دساز کل آید بجوش
مرغ که از دولت گلبانگ است
داشته اند حریم آتش نشان

باز بران چهره نه از تازه کل
آبی از ان تازه کل آید بحوش
قدر کل از صحت طبایک است
دختری اندر خوش از مه نشان

که در حد و در زنگ بود
وین فدی از مغرور
خویش فدی و دشمن بزرگ
نشدند ای ملک در افواه
وزیران و در حال
واقع از کجایی در
واقع از کجایی در
سلطنت بین بابا
و در پیش او
ای زبانی

17.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

نقره خامی بر از آن رسم زیاد
بازوی او رنج مر جانفش بود
رگ کل آن ناخن در خون ریزا
وز کل ترسته در سینه داشت
سوسنی انگشت و سر انگشتها
نخل قدش بسته هم از مو میان
نافه و نافه چو دوزیا بهش
دیده دو کوه از پس ران زیرهش
هم کل و ل ساقش و هم ساقش
از کف پایش همه تا شانه پر
گر کل نو نستی از رنگ داشت
قصه دختر همه کوتاه کنم

ای سینه او نقره خامی بود بلکه زیاده از آن باید گفت و تمام مراد از خالص ۱۲

نقره شد از نسبت آن کم زیاد
صاعد او پنجه مر جانش بود
سته کل از خون همه کف چون زرا
عمر می از آن نیمه از سینه داشت
سرخ تر از شعله در انباشتها
مرهم جان بود کم از موسیان
چون سخن اینجار رسد افتخارش
نیست جز از زهره کس آن زهره
عرش خوش از نسبت هم ساقیش
لؤلؤ می تر ساختن کاشانه بر
کی به از و صورت از رنگ داشت
خلعت و صفای او ته کنم

قصه ملك و دوحه

ساقی ازان نوکل با عشم نواز
سوزم ازین شعبله شب سوز
در رخ خورشید کن آن طره بار
باز کن آن زلف دل آرا خوش
کی که جوآن ^{بردار} حاکم و و ^{صفت} الی نژاد
همسر و آن کل نو خاسته
لعل دی از سبزه تر خارش
از پی آن کز عشم او خسته بود

خاطر این بلبل با غم نواز
تا سحر از اول شب سوز چند
پرده کش از دیده آن چهره باز
گرچه شد آن بند دل اما خوشست
این عمی داشته عالی نثر او
هر کل اوسنبل نو خاسته
حافظ آن لعل شکر خارش
خاطرش از لاشتر مو خسته بود

[illegible]

شکر خط تاخت بر رویان
از لب خود داخل کلفتند کرد
تاوک اورا سر مه بی سپر
ماهی جان جوشن مه پیکرش
جم لقب از حجمه افزون زجاء
جم شده هم کلرخ و هم بلین
دارث ملک از هم چیز الی

هندوی اوبسته از ان رومیان
 خسته دل مائل کلفتند کرد
 پی زده بر ناوک و بر فی سپر
 ناوک اورشته جان پیکرش
 یوسف وی آمده بیرون چاه
 کرده خشم اندر بر جستم پیلین
 رغبت ملک آیده ویرا گهی

رفتن بسکار و دیدن دختر و عاشق برودن

ساقی ازان گلشن گلزنک رنگ
 روی آموخت ازان رو بهار
 گشته کل تازه و جان گشت زار
 آتش نوسنی کن ازان سبب یار
 ز اهوئی خود کن دل خود شیر گیر
 روزی از ایام دران روزگار
 ابرهم از عشوه در افشان شده
 فرسش ز راند خسته باران گشت
 نافه آتش رو آمده ریزان ز باد
 شاخ کل از بلبلستان سرای
 مطرب آب از کف خود نغم ساز
 شاخ کل افتاده و ستاده باز
 خنجر بید از نم شب ز ریشان

کرده گفت از خوردن کلزنگ یک
می خورد و رخ جانب آن رو بهار
می خورد و دلخوش کن از آن کشت را
آبی از آن آتش موسمی بسیار
مست یک آهوش و صد شیرگیر
کامده نوروز شد آن روزگار
صفحه گلزار پر افشان شده
خرمین در ساخت باز آن کشت
گریه بیدش شده لرزان زیاد
گفت زن و مست از نیمه دانه ای
در گفت او نعره زن از زخم ساز
ساغر مل داده و استاده باز
داده کل از خنده لب نشان

19

[illegible]

اسی طرح خان موراد

۱۲
 کافورست
 ۱۳
 سوادق بنویسند
 ۱۴
 عین و بته بنویسند
 ۱۵
 کن ای بار بته
 ۱۶
 صدر

[illegible][illegible]

غنچه و پیش این نامه دگر کشای
 که خط عذرا دل و امانت به دست
 کرد خطی آن پری اختر سواد
 خضر خطی در نظر آب حیات
 نامه کل چون بر جان باز شد
 کین همه شرح کسم از ما چهر است
 هر که شده زین رخ و قد داد خواه
 ز گس من گاهوی چین خط است
 کی پی من دل شده رهبر گرفت
 سنبل من سایه شمشاد خواست
 سایه شمشاد شد از غصه خورد
 از لب من گر سر کاست بود
 کج و خو خواری مار مزبان
 کی سوی غیر آمده کنج هم می
 یا گذر از افسرد این ترک سر

باز رفت

چشم جم از خانه دگر کشای
 نامه کل هم سوی عاشق است
 چشم حیوانی و ظاسر سواد
 کلشن جان در همه باب حیات
 بر تن بجان در جان باز شد
 دعوی خون تو سیم از ما چهر است
 کو برو از خاطر خود داد خواه
 جستن او آفت دین خط است
 دامن جان بر زده رهبر گرفت
 هر کل از ان نکست و شمشاد خواست
 کار دل از من بشد القصه خورد
 تلخی غم در خور کاست بود
 در همه خونریزی مار مزبان
 کو دل ازین و سوسه کنج هم می
 یا بکن از خنجر کین ترک سر

رسیدن نامه کل بحکم و جواب نامه نوشتن

ساقی از ان چشمه کوثر نسیم
 بکند آینه رو یاوری ای نیم
 در دل من بوی امید است باز
 غنچه سر بسته کل باز شد
 خواند جم آن نامه و آن راز او

کاب رخ او داده بگوهر نسیم
 تا تو در ان آینه رو یاوری
 چشم دل از روی امید است باز
 هر چه پر بسته کل باز شد
 گفت که من شوم آن راز او

این نامه دگر کشای
 این خط عذرا دل و امانت به دست
 این خطی آن پری اختر سواد
 این خضر خطی در نظر آب حیات
 این نامه کل چون بر جان باز شد
 این کین همه شرح کسم از ما چهر است
 این هر که شده زین رخ و قد داد خواه
 این ز گس من گاهوی چین خط است
 این کی پی من دل شده رهبر گرفت
 این سنبل من سایه شمشاد خواست
 این سایه شمشاد شد از غصه خورد
 این از لب من گر سر کاست بود
 این کج و خو خواری مار مزبان
 این کی سوی غیر آمده کنج هم می
 این یا گذر از افسرد این ترک سر
 این ساقی از ان چشمه کوثر نسیم
 این بکند آینه رو یاوری ای نیم
 این در دل من بوی امید است باز
 این غنچه سر بسته کل باز شد
 این خواند جم آن نامه و آن راز او
 این کاب رخ او داده بگوهر نسیم
 این تا تو در ان آینه رو یاوری
 این چشم دل از روی امید است باز
 این هر چه پر بسته کل باز شد
 این گفت که من شوم آن راز او

ای بکن از خنجر کین ترک سر

کاش مهرش زند آن جمر با
 بند تو این شد کند آن رو بهان
 گر کنی این چاره غم خو ازیم
 میکنم از زر سر و پا خر منبت
 ریخت ز ران ز کس طشت از را
 دایم هم از بخشش بسیار کل
 شد سویی کی از ره افسونگری
 پیش تو کوه ار شده کاه کمین
 گرچه شد او خویش تو باد دشمنیست
 در صف در جنگ تو خواهد استاد
 شهر تو او گیرد و لشکر ^{بمندان} و پیش
 کی هم ازین راز دلارام یافت
 بر زر جمزد کی از استها و خوش
 شهر کی از وصلت بانوی ^{گوای} سور
 تخت ز د از حبله دلارامی ^{ای نیست} خفت
 از همه غم شد دل جم بر کنار
 اولش آن غم اگر از دست برد
 جم لبش از سودن لب ^{نیخود نمود} کرچه سود
 بی بهم از زینت و فر زینان
 غنچه کل در چمن آتش نشان
 جم سویی خوش آمده ز دزد و دین

در دل و دل چون کند این جمر با
 چاره داغم کن و یکسو ^{کنند} نشان
 موی سر اندر بر جسم خو ازیم
 خر منی از زر کنم آخر منبت
 تانند از طامعه تن ناز را
 گفت در آن واقعه ^{ای غرور را دور کند} بسیار کل
 کای همه خندیده اکنون گری
 جم شده دشمن ز در راه کین
 آتش او نخوت و باد دشمنیست
 ملک تو از جنگ تو خواهد استاد
 چاره کارش کن و دخترش
 ساعد جسم باز دلارام یافت
 سکه دامادی و داماد خوش
 غرقه در شد همه تاروی سوز
 شکل و طاق آمده یکجای جفت
 میوه دل آمدش اندر کنار
 آخر کارش نگر از دست برد
 گفت کل از سودن گوهر چه سود
 معرکه خالی شده فر زینان
 زاله در آتش فکن آتش نشان
 بر سر زین آمد و آسود زین

هر که این شعر را بخواند
 از غم و اندوه و غم
 و غم و اندوه و غم
 و غم و اندوه و غم

همه ای از
 زینت و غم
 و غم و اندوه و غم
 و غم و اندوه و غم

ادغامه به بر سره شکر
 جسم که هم از مرده آن ارزنده بود
 جسم که پراز ناوک کین کیش داشت
 سخت شد از عالم فرمان برے

بر سر آتش زدن از زنده بود +
مرد و در آتش شد و این کشت
زنده در آتش زدن آن پرست
در غم او غرقه خون مشتم می +
غرقه خون هم رخ و هم کف زبان
دام دل انموهمه و امان شده
باد بر افروخت آتش بپس
خاک رفت از هم شده گوگرد باد
جریخ در آتش زده پروانه یک
رفت در آن آتش و کلزار کشت
طعن زدن شمع بر آتش
دانه در آتش رود آن کونه کم
زن نگر آخر که چه مردانه سوخت
کشته درین معرکه که برادر سوخت
کرد رخ از معرکه کرد آن
عشق میبزم از طینت خس بر سحر
میکشد او خنجر بیدین ز عشق
دوستی این آمد و دیگر خلاف
سوختن آسایش و آیین کل
کل چه در آتش چه خود اندر کلاب
خانه کز آن شهر و دانه کلی است

چون و درانی
انک بستی جانند
ست ای عاقلین
هر کس که بدو را
دارد و نه زنگ

۲۷

خاک بر پیش
روانم در چرخ
بختی به این عالم
که از هر سو می آید
از هر سو می آید

آتش اوان جانوران
که در آتش می مانند

دور شو منگر دگر این خاکدان
در شد و شد قیمت آن صد دست

در خاتمه کتاب

چون همه داریم در انجام کوش
 کاخر این رشته کم کوشی ^{دران جام ۱۲} ست
 بگذرا زین دانه و دام ^{از مراد کوتاه} مدام
 تلخی مرگش برود از سرخوشی ^{عمله}
 تا برد این مرغ شب آواز چنگ ^{مراد از جان ۱۲}
 کز سر جان خیز و در آتش درامی ^{شوخ ۱۲}
 ز رشو ساز آلف خون سرخروی ^{داخل ۱۲}
 من شدم اینک روی ^{خود ۱۲} دار السلام ^{سرخروی}
 باش درین منزل کل خوش نشین
 تا خورد آن نادر ازین بر نشان
 رو چوبت اندر بر بتخانه ^{نشانه ۱۲} است
 بر دل ظاهر صفت این ^{بتخانه ۱۲} هم است
 صبح حج قافله ^{دلایت ۱۲} در شام کن
 کم کن ازین بادیه ^{نیک است} خو خوار می
 و بدم آشفته و مجنون ^{زیاده ۱۲} است
 تا بر سیاره و ثابت ^{زیاده ۱۲} نشست
 مدتی از سعی و دران کام زد
 از همه زربرد درین بویه رخت

سنة اربع
عقبت و
قبول علی
صالح الزور
زود و
سال
استاندار
امیر جان بود
گنبد و در کمر
را او خردن

المحمد والممنه که مشوی ایل شیرازی مسمی بحر حلال که بصفت

ذو بحرین و ذوقافیتین با تجنیس ست دهم شهر صفر المنظره ۱۲۶۹

یکهزار و دوصد و شصت و نه بجزری در بیت السلطنت

لکهنو در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان

خلف حاجی محمد روشن خان

حقها الرحمن بذیل القفران

طبع محمود

